



سورس
سورس

حواس لیوان‌ها

ریحانه نام‌دار

مجموعه داستان

طرح جلد: ریحانه نام‌دار

چاپ اول: شهریور ۱۳۸۷

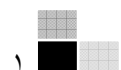
نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است

شماره‌ی کتاب: (۲۱)

صندوق پستی: Info@Arooz.com

WWW.AROOZ.COM



فهرست:

صفحه	عنوان
۳	ازدهای سوم
۴	مدی ترانه - صبح روز تشییع
۵	چهل افسانه
۶	سفر
۷	داستانی که به خاطر زود تمام می شود
۸	دورخوانی دوم
۱۰	شعر - روز اول
۱۱	داستان خوابیده
۱۲	آرامش در حضور پری دریایی
۱۳	سهراب
۱۴	داستان نور قرمز
۱۵	حواس لیوان ها
۱۶	حواصیل گربه لک لک
۱۷	سال آینده در مارین باد
۱۸	چای؟
۱۹	مرگ در من
۲۰	۱۵ دقیقه از یک فیلم
۲۱	صد سال تنهایی و یک روز استراحت
۲۲	اغوی متقارن
۲۳	سماع
۲۴	رمانی که نوشته شد
۲۵	لاتراژیکا = زیاده روی در ابتذال
۲۷	«ح» مثل همیشه
۲۸	صبحانه گرسنه است
۳۰	سطح
۳۱
۳۲	در فقدان آخرین جمله

اژدهای سوم

اژدهای دوم می‌خواست از پنجره‌ی حمام فرار کند اما روح سرگردانش کنار من نشسته بود و چپق می‌کشید از روی سینه‌ی بازم به نقش برجسته‌ی کاشی‌ها آن قدر فوت کرد تا دوتا از زن‌های مینیاتوری مثل شمع آب شدند.

اژدهای دوم مرد همیشگی نیست دستش می‌گیرد به بال‌های من و مرا از روی دوچرخه می‌اندازد توی آب با این عینک یک‌چشم مثل معشوقه‌ی روغنی یک نازی مرده روی آب دریا بالا می‌آیم.

او را می‌گردند و زن‌ها و تنگ‌ها و ترمه‌ها از پشت گوش و زیر گلویم به هوا می‌روند.

اسم مرا می‌پرسند و او با یک چشم سیگارهای‌شان را روشن می‌کند.

از برف روی سوپ‌تان پیداست که میل به غذا ندارید سرهنگ (دانه‌های برف روی سوپم کله‌ی اسب درست کرده‌اند).

آن‌جا هنوز برف می‌بارد. **سرباز با قاشقش آرام از روی اسب پیاده می‌شود** و توی یقه‌ی پیراهنش‌ها می‌کند. به زنجیر طلای نازک دور گردنش یک قوی سفید آویزان است.

امشب دوش آب را باز می‌گذارم و از لای نرده‌ها فرار می‌کنیم.

- طلاست؟

- نه من اژدها نیستم خانم ولی هجده سال دارم.

می‌خواهد عاشقش بشوم.

- نه خانم اژدهای دوم بیرون دروازه منتظر شماست. من عاشق قوی سیاه هستم.

مدی ترانه – صبح روز تشیع

تشویش.

تشویش یعنی خیلی معمولی و بدون سیگار. در قدیم به پیراهن چهارخانه‌ی مردانه گفته می‌شد.

صلح.

صلح یعنی پیراهن و "وجود". پیراهن و "هستی" (مثال: دستکش‌های مشکی با حاشیه‌ی تور)

تسلیم.

تسلیم یعنی تلویزیون. تلویزیون خاموش. تلویزیون روشن.

صورت. صورتی.

صورتی یعنی گربه‌ای که پیشانی‌اش را به دستگیره‌ی ماشین می‌کشد. آهسته.

رویدن.

رویدن معنایی ندارد. اسم زن است و یک گیره‌ی مو.

خواب.

خواب یعنی اشیاء.

پس چراغ را خاموش کن.

پس چراغ را خاموش کن یعنی عزیزم... عزیزم... عزیز من.

مقایسه

مقایسه یعنی مرگ از روی قاشق از روی چنگال و از روی نمکدان چینی سفید

آن طرف میز.

حقیقت این است که از کشتی پیاده شدم فقط برای این که روی آب با تو

دست بدهم سخنرانی کنم و بیانم بزنم.

بادبان.

بادبان یعنی فلسفه یا قسمتی از شانه‌ی زن که زیر پوست تو می‌روید.

رنگ آبی.

رنگ آبی یعنی کم حرف شدن. به گوشه‌ی ناخن‌ها نگاه کردن. مرد بودن با اصفهان کوچکی در داستان. مدی ترانه.

چهل افسانه

- برای افسانه برزویی -

که از سرنیزه‌ها تا زیر مزه‌ی پوست صورتم صافی انگشت‌های تو زودتر به کام من
سوزن سوزن باشند.

همیشه حوض بر اثر مرگ در خفگی اتفاق نمی‌افتد ولی شکل مرا چه صاف نشان
می‌دهد که از دیشب معجزه چون گوشواری بلند از گوش چپم آویزان است و صدای مرا از
آسمان می‌آورد. غمگینم.

مردم برای شفا در کوچه نشسته‌اند.

"بیایید فرزندان من"

اشک می‌ریزند مردها را می‌بوسم مردها زنده می‌شوند زن‌ها زیباتر
کور و زنگی به نیم‌جرعه‌ای صافی و نیلوفر از شانه‌های چپ‌شان.
"آه"

همین یک کلاه‌گیس مجعد بلوند است و الماس‌های بدلی. من حتی شمشیر نیاورده‌ام.
سرباز جوان به دلم چنگ می‌زند: "آه" و پیراهنم آن‌قدرها نقره نقره ندارد "برویم"

با او می‌روم و بر سر مردم دست می‌کشم.

مردم برای شفا در کوچه نشسته‌اند.

شب چهلم پری حوض حیاط خانه‌ی ما موی طلایش را جمع کرد بالای سرش و فرمود:
"سرباز جوان هم یک سرباز جوان بود. همین."
و نیزه‌اش را تا آرنج در آب حوض فرو برد و ناپدید شد.

حالا نوبت من است. مرد کوری که خواب‌ها را می‌بیند.

سفر

خانم شما سفیدپوست هستید. زیبا هستید. می‌توانید بروید.

این‌جا هنوز سیم‌های برق نکشیده‌اند. شب‌ها ترسناک می‌شود.
مرد خودش را به زن نزدیک می‌کند.
زن کبریت می‌زند.

- برمی‌گردم.

ژاکت پشمی بزرگ سفید به تنش زار می‌زند.
سیم‌های برق مثل ساقه‌ی لوبیا از کف چوبی قهوه‌خانه بالا می‌خزند با شعله‌های نفتی که محلی‌ها بهشان می‌گویند
مارقیچی.

- این گوشواره‌ها فروشی‌ین آقا؟

- نه.

خانم شما سردتان است. این طرف‌ها کولاک نقش آدم را از زمین برمی‌دارد. بروید.
زن آرایش اتاقش را دوست دارد. صبح‌ها با گوشواره‌ی کولی‌ها به گوشش و همان دامن چرک
خود سوفی خانم است.

- از این‌جا برو زن!

زن با قیچی زبان مرد را می‌برد.

فقط یک کارگر جوان در تاریکی میز آخر و هیزم‌ها نزدیک اجاق روی هم.

داستان سیگار می‌کشد.

داستانی که به خاطر زود تمام می‌شود

تا حالا بیشتر داستان‌های جنایی می‌نوشتیم: دختری که از سرگیجه مبتلا به دریاچه‌های سفید شده است و حالا در مقابل چشمم آب می‌شود یا باغچه‌ی روبروی استراحت‌گاه تابستانی که خیلی‌ها در آن خاطرات عاشقانه‌شان را دوباره تکرار می‌کنند با چاقوهایی که شعر روی دسته‌های عاج‌شان کنده شده و پرنده یا پرندگان با بازی جرج جریک که نمره‌ی متوسط گرفت.

خوانندگان اصرار دارند حیوانات را ببینند. تنها خواندن آن‌ها کافی نیست.
آن‌ها حق دارند.

حیوانات، آه حیوانات. حیوانات که بیشتر جزء دسته‌ی پرندگان گرمسیری‌اند مثل همه‌ی این‌ها که دارید می‌بینید هر سال از زیر این میز تخم‌های جوجه‌نشده‌شان را برمی‌دارم و صبحانه‌ها به ماریا زنگ می‌زنم بیاید این‌جا بنشینیم و کمی حرف بزنیم. شاید چیزی بشود. شاید هم که معمولاً ماریا نمی‌آید اگر خیلی بهش اصرار کنی. من معمولاً خیلی اصرار می‌کنم. و ماریا با آن دمپایی‌های گشاد در می‌زند. یک دستش پشت گردنش رفته توی موهای قرمزش که خیلی دوست دارم درباره‌ی سینه‌سرخ‌ها باشد. و یک پلک چشمش که هنوز ننوشته‌ام و هیچ‌وقت هم نمی‌نویسم چون سخت است و من خیلی دیر خوابیده‌ام. امروز صبح بیدار نشده‌ام.

ماریا که مرا تازه کشته است شاعر جوانی را می‌شناسد که با او به اتاق من آمده تا مرا از نزدیک ببیند.
- تیر خورده؟

- نه، خوابه

از من خون می‌آید. و شاعرها که همیشه شعر می‌نویسند امروز به زندگی من حسرت می‌خورند و کلمات افتاده را از این‌جا و آن‌جا اتاقم همانطور خونی و زبر توی جیب‌هایم را هم حتی می‌گشتند. من چقدر توی حوله‌ی حمام داستان نوشته بودم و آن‌ها حتی از حروف ربط آب‌نباتی که کنار خودکار توی جیب بغلم هست (هنوز هم هست) دارند عکس می‌گیرند تا ماریا.

- خوابیده؟

- آره.

دور خوانی دوم

یک نمایشنامه نوشته‌ام با دست‌های دراز و صورت کشیده مثل زن اولم که همیشه وقتی به مبل زردی تکیه می‌داد یک ساق پایش را می‌کشید تا ادامه‌ی رنگ دسته‌ی مبل روی دیوار با سایه‌ی من به راهرو برسد چون من زیاد راه می‌رفتم و کلماتم پشت نداشتند به هرکدام که می‌خواستم بعدها بارانی بلندی می‌پوشاندم و روزهای سرد می‌زدم بیرون. آن روزها مشغول بودم. تنم داغ می‌شد و نمی‌فهمیدم کی صبح شده است.

زنم درباره‌ی تابلوهای نقاشی ساعت‌ها حرف می‌زند.

معشوقه‌ام در گوشه‌ای از نمایش به رستوران بزرگی نزدیک می‌شود که شب‌ها با من در آن شام می‌خورد. صحنه‌ی اول خیلی طول می‌کشد. بهتر است دیرتر بیایید. به زنم گفته‌ام فردا ساعت نه صبح. به هر حال نه‌وسی دقیقه عالی‌ست.

نمایشنامه درباره‌ی زن‌های زیادی است با صورت‌های کشیده ولی معشوقه‌ام در آن بازی می‌کند. چون قیافه‌اش بهتر است.

مرد روبرویی: سیگار می‌کشد و از هر حیث بهتر از فرانتس کافکا است. در کتاب‌هایش مردهایی می‌خوانند و بیدار می‌شوند که هیچ اتفاقی برایشان نمی‌افتد و سال‌ها می‌گذرد.

صبح روز بعد: مرد روبرویی سیگاری روشن می‌کند.
زن با حالتی عاشقانه: "من رو ببوس"

مرد به صورت فرانتس کافکا سیلی می‌زند سیگار از روی لبش به یک طرف پرت می‌شود و خاطراتش با صدایی آندوهگین به گوش می‌رسد:

جهان فراموشی‌ها جهان خاموشی‌ها جهان آغوش‌های سرد و نگاه‌ها (صدای باران)

چهل صفحه نوشتم. زن اولم در آشپزخانه به صورت حضرت مریم در آمده و اشیاء را با اشاره‌ی دستش جابجا می‌کند.

"این‌ها چه مفهومی دارند؟"

.....

صحنه‌ی دوم:

مرد در آشپزخانه‌ی خانه‌ی من نشسته و برای خودش چای می‌ریزد. زن اولم از او می‌پرسد "آیا می‌توانم ریشه‌ی فوویسم را در این تابلو انکار کنم؟".
لباس شنا پوشیده‌اند.

صحنه‌ی سوم:

نمایشنامه‌ی دیگری نوشته‌ام که می‌تواند در آن موهای کوتاهش را جلوی آینه سشوار بکشد و با دستان درازش بورس را زیر تخت پیدا کند.

صحنه‌ی سوم:

"من رو ببوس"

در خیابان روبروی رستوران با زن اولم راه می‌روم. معشوقه‌ام رعدوبرق را با درختی که آتش گرفته به سویم پرت می‌کند و بارانی نازکم در آتش می‌سوزد.

صحنه‌ی چهارم:

فرانتس کافکا به صورت مرد سیلی می‌زند.

"من فرانتس کافکا نیستم."

صحنه‌ی اول:

زن اولم در استخر شنا می‌کند.

پایان.

شعر - روز اول

عاشق کشوی کمد مرد سامورایی را باز می کند و شمشیر را سر جایش می گذارد.

مردی در خاطراتِ عاشق هست که مدام همان کت را می پوشد او در کتابفروشی بسیار آشنایی نشسته و به جای فروشنده حرف می زند.

(مرد فروشنده به صندلی اش تکیه داده.

سال ها پیش... در هفده سالگی زنی را بوسیده بود) - همین زن در پایان داستان دارد بی خیال با حوله موهایش را خشک می کند -

دوستش دارم

و

خارپشت

خارپشت

بدون آن که بخواهم

سیبها

از ارتفاع بلندترین درختان

با منقارهای سبزشان

به شانه هایم فرو می روند

کنار هر اقیانوسی که می نشینم

ماهی ام

بدون آن که بدانم پرنده ی دیگری به دنیا آمده است...

زن این جا دراز کشیده بود.

اثر انگشتم را روی حباب چراغ گذاشته ام.

داستانِ خوابیده

فاصله‌ی من از دیوار یک تاویل بیشتر ندارد: دورتر نشسته‌ام.

درباره‌ی یک مرد این اتاق پنج بار نوشته می‌شود.

قیافه‌ی معمولی زن: قیافه‌ی معمولی زن دارد از پنجره به بیرون دست‌هایش را با سفره‌ای که آهسته تکان می‌دهد از بین می‌برد. به زیر گلپوش که می‌رسد خراشی به شکل ساعت داریم با یک عقربه‌ی فلزی که به نرمی در شکاف سینه‌اش فرو رفته. خراشی به شکل ساعت داریم.

۱- انحنای میز و دایره‌ی بشقاب‌ها

۲-

۳-

۴- نور عمودی

۵-

من نمی‌توانم ظهور چیزی را ثابت کنم.

نوار زرد باریکی را بر حاشیه‌ی دامنش می‌دوخت. چهره‌ی معمولی‌اش ساعت‌ها بود که بی هیچ جاذبه‌ای هنوز در آشپزخانه می‌چرخید. یخچال سفید را در آغوش گرفت. دامنش را پوشید. در را باز کرد و صورتش را در بخار سرد ماهی‌ها فرو برد.

درباره‌ی فیروزه: سی‌وهشت ساله. ادبیات‌نمایی. نور موضعی روی لیوان‌ها و سایه‌ی مرد قدم‌زنان در چهارچوب در. کت‌وشلوارپوشیده تا در تمام بازگشت‌ها رنگش همین طوسی نیمه‌واقعی باشد. چهره‌ی مرد بسیار جذاب است. کف اتاق چوبی نیست ولی اگر بود با همین چند تابلوی ساده و جابه‌جایی به موقع نورهای زرد و سفید بیشتر از پنج بار می‌شکست.

مردی که از خیابان به پنجره نگاه می‌کرد سایه‌ها را به دیگری نشان داد.

آن شب برای پیاده‌روی به کنار ساحل رفتند. مردی که از خیابان به پنجره نگاه می‌کرد آن‌ها را دید.

زمان دریا را پاک کرده بود.

آرامش در حضور پری دریایی

- روزی دو بار تمرین شنا می‌کنم.
- فکر نمی‌کنید این کار باعث آزار همسایه‌ها بشود؟
- این آقا هر روز شکل نهنگ کوسه یا کروکودیل می‌شود و از روی پله‌های آپارتمان مثل راحت‌الحقوم خودش را سر می‌دهد پایین، تازه توی خیابان هم تا جلوی در مغازه‌ها شنا می‌کند. این‌طور که نمی‌شود مرد حسابی! مرد حسابی آدم چاقی‌ست با یک متر و هشتاد نود سانت قد و شاید به عرض این آبگرم‌کن. وقتی نهنگ می‌شود اصلاً نمی‌شود جلویش را گرفت؛ تمام راه‌پله را نهنگی می‌کند. یک بوی خاصی هم می‌دهد مثل بوی استخر. کروکودیل شدنش قابل‌تحمل‌تر است. یک چکمه توی پوزه‌اش می‌کند که هوس نکند بچه‌ها را بخورد. گاهی اصلاً بچه‌ها را پشتش سوار می‌کند.
- بفرمایید امتحان کنید. خطری نداره!
- ولی من دیدم که الان یکی از بچه‌ها رو خورد!
- ترس! داره بازی می‌کنه. چقدر این دستگیره‌ها نمناک‌اند. شما چه‌طور توی این همه رطوبت نفس می‌کشید؟
- فرش‌هاتون هم همه نهنگی‌اند... چرا به شهرداری شکایت نمی‌کنید؟
- گناه دارد. زن و بچه‌اش ترکش کرده‌اند.
- ببخشید یک دستمال خشک خدمتون هست؟ این بو خیلی اذیتم می‌کنه!
- متأسفانه همه چیز این‌جا خیسه؛ می‌بینید که ما عملاً توی آب زندگی می‌کنیم.
- آقای محترم فکر نمی‌کنید مزاحم همسایه‌ها هستید؟ همه جا بوی کلر گرفته!
- یک‌روز پری دریایی شده بود. عکس‌اش را این‌جا داریم. این که کنارش ایستاده منم. من آن‌روز قورباغه شده بودم. زنم خزهی دریایی شده بود. توی عکس زیاد واضح نیست. این‌ها هم پدر و مادرم هستند؛ قزل‌آلای رنگین‌کمان. شما چی دوست دارید؟

سهراب

یادم آمد که چندتا بودند، تند زنگ زدم به پلیس. چند روز بعد آن یکی که از زندان فرار کرده بود آمد سر وقتم؛ طوری داشت ناشیانه خفهام می کرد که تمام آبا اجدادم هی می آمدند جلوی چشمم و هی می رفتند. گفتم بیا بشینیم یه خورده حرف بزنینم شاید مشکل حل بشه. زیاد هم غیرمنطقی نبود. قبول کرد ولی هنوز داشت طناب را می کشید. گفتم لااقل جمله‌ی آخرو گوش کن. بیرون داشت باران می بارید. پرسید چایی مایی چی داری؟ تو این هوا خیلی می چسبه. روشن است که هیچ کس بعد از مرگش نمی تواند حرف بزند؛ من هم مستثنی نبودم.

آمد بالای سرم نشست و شروع کرد به گریه کردن؛ گفت چقدر شبیه پسر می! ای کاش نمی کشتمت. پشیمانی دیگر سودی نداشت. چایش را خورد و رفت.

تا دوهفته بعد که پلیس ها دنبال پرونده را می گرفتند هیچ کس متوجه نشد قضیه‌ی نامه‌ی عاشقانه‌ی من به دختر صاحبخانه چیست. DNA بابام را از روی بیسکویت نصفه گاززده اش پیدا کردند. ولی هیچ وقت نتوانستند خودش را دستگیر کنند. سر گذاشته بود به بیابان. نامه پانصد سال بعد توی جیب اسکلت بابام پیدا شد. از این که لوش دادم پشیمان نیستم.

الان این جا نشسته و دارد کتاب "ژنتیک و من" را می خواند. نمی دانم چرا صدیقه هنوز نمرده.

داستان نور قرمز

من دستم را به پشت تو تکیه می‌دهم و به تو می‌گویم که لای دنده‌های تو یک ماهی استخوانی هست که وقتی آبش‌هایش را باز می‌کند دیگر سین‌ها یا صادهای تو شنیده نمی‌شود هر چه می‌گویی سفید مقوایی است و تو یک قو هستی که تمام وجودت را به زندگی بخشیده‌ای و آرام می‌خرامی روی آب یا سبزه‌ها یا هر جا که رنگت طلایی‌تر باشد.

حالا این فیلم در تلویزیون پخش می‌شود: به جای تو هیچ‌کس بازی نمی‌کند؛ مه و نور قرمز. من تنها هستم. تنها وسط یک اتاق دراز کشیده‌ام و خدا مرغ ماهی‌خواری است که برای قسمت اول خیلی زود است. باید فکر دیگری کرد.

بالای سرم پرواز نکنند و بیاید بنشینند روی صندلی یا... تخت.

- سیگار؟

حواس لیوان‌ها

مرد چراغ‌قوه را انداخت روی کاه‌گلِ دیوار و با نور یک پایِ زرد کشید که ناخن‌های درخشانده داشت و مثل قناری می‌گریه و چنگ می‌انداخت.
- دارد ترسناک می‌شود.
مرد با نور زن را بغل کرد.
بعد دایره‌ی دیگری دورِ دم‌پایی‌ها کشید.
دایره‌ی دیگری دورِ پشتی‌ها.
دایره‌ی دیگری دورِ دایره‌ی دیگری دایره‌ی دیگری دورِ دایره‌ی دیگری.

لیوان‌ها شکستند.

جوجه‌های عقاب
به دنیا آمدند.

حواصیلِ گربه لک لک

باید حتما در نزدیکی دریا یا جایی در آن حوالی اتفاق بیفتد با زمینه‌ی ارغوانی ابرها در پشتش. باید صندلی باشد هم یک صندلی و هم یک سطل رنگ سفید. یک نفر باید صندلی را رنگ بزند. یک اتاق کار در دوردست آپارتمان نخودی یک نفر کارمند بانک که روی پوشه‌ها خوابیده است. گاوصندوق‌ها در سکوت. مگس‌ها ته لیوان چای. هیچ‌کس در نمی‌زند باید جمعه باشد.

دارد خواب ما را می‌بیند پیژامه‌ی آسمانی بی‌رنگ تو را که بادبان کشتی بود و کاغذهای باطله که نمی‌توانستند کشتی بشوند و تا نوک بادبان‌هایشان می‌خس می‌شدند و کلمات مغروق یکی یکی روی آب می‌آمدند.

تلفن زنگ می‌زند باید از نیمه‌شب گذشته باشد. من گوشی را برمی‌دارم. زن باید صدای گرفته‌ای داشته باشد اما یک کلمه نباید حرف بزند. چند حرکت پیش پا افتاده که حاکی از چیزی نباشد انتظار عصبانیت و تردید به هیچ‌وجه نباید القا شود. فقط سر باید کمی به یک طرف بچرخد روی بالش یا میان دو دست نه آن‌طور که بخواهد حرکت چیزی را تعقیب کند تنها باید بچرخد. کسی نباید به چشم‌هایش نگاه کند. آن‌ها تنها باید کمی در جای خود بچرخند آبی‌اند. روی پوشه‌ها خمیازه می‌کشد آدامس توی دهانش قل می‌خورد و نزدیک حلقش می‌ایستد پوشه‌ها از روی میز سر می‌خورند او دهانش را می‌بندد.

هنوز دارد خواب ما را می‌بیند و مثل این است که سطل رنگ در آن اتاق زیر پایش باشد و تمام دریا در لیوان چای و صندلی همان صندلی‌ای که او رویش نشسته و دارد قژقژ می‌کند.

اجازه بدهید من به شما کمک کنم. شما تا چه حد با حواصیل مردابی آشنایی دارید؟ گردن دراز با انحنای S شکل... باید یکی از آن‌ها همین حالا بپرد توی اتاق. نه یک کبوتر نامه‌بر یک حواصیل مردابی با انحنای S شکل در مسیر گردنش. باید یک‌طوری این سطل رنگ برگردد روی فرش.

ملحفه‌ی سفید بزرگی با هزار چین و هزار ماریچ S شکل. من همین‌جا کنار پنجره می‌خوابم. باد می‌وزد قایق تلو تلو خوران جلو می‌رود در وسط قایق سطلی پر از ماهی‌ست. باید کلافگی از گرما در شکل آدامس جویدن در شکل تف کردن آن توی آب و در شکل سیب آدم که به زحمت بالا و پایین می‌رود پیدا باشد. مسیر شکل خشکی که از ابتدا تا انتهایش نفس را می‌خراشد اسکله.

زن صدای گرفته‌ای داشت و هنگام حرف زدن خیره به پنکه سقفی نگاه می‌کرد نه؛ چیز مهمی نیست. نه پلک چشمش می‌پرید نه انگشت دستش. دفعه دوم با خنده گفت: "نه چیز مهمی نیست" و دفعه سوم فقط صدای قهقهه‌اش در گوشی پیچید.

پنکه دارد روی آخرین شماره می‌چرخد به کاغذها نگاه می‌کند که می‌خواهند از لابه‌لای تالی ملحفه پرواز کنند. دست زن آرام از ماریچ‌های S شکل بالا می‌رود و داستان را جمع می‌کند.

در تمام این مدت هیچ حالتی نباید در چشمانش دیده شود. حرکت سرش به سمت بالکن نباید ناگهانی و شتابزده باشد فقط همان‌طور که دارد روی چند کلمه خط می‌کشد سرش را آهسته با یک چرخش بلند می‌کند و بعد می‌نویسد: "گربه" دارد دسته کاغذها را جمع می‌کند، ملحفه‌ی روی تخت را صاف می‌کند، دارد لباسش را عوض می‌کند، این‌جا باید نوای ملایمی شنیده شود. او آماده‌ی شنا کردن است و دارد می‌آید روی بالکن.

یک موجود عجیب و غریب بود آن‌جا روی بالکن با زمینه‌ی نخودی آپارتمان‌ها در پشتش. گردن درازی داشت که یک قوس S برداشته بود با دوتا بال پهن بزرگ که جمع کرده بود توی بغلش نشسته بود روی بالکن کنار یک سطل.

من یواش یواش جلو رفتم رنگ چشم‌هایش به آبی می‌زد نمی‌دانم به چی آن‌طور زل زده بود اصلا نفهمیدم من آمده‌ام. همان‌جا آرام روی صندلی نشستیم. پرید. رفت.

شب همه می‌گفتند شاید لک لک بوده.

سال آینده در مارین باد

و نیز این وقت سال هوای مطبوعی دارد، از طبقه‌ی بالا خیلی راحت می‌شود اقیانوس را دید. مرغ‌های دریایی طبق عادت فقط از دستِ مارکو غذا می‌خورند. ما تنها تماشا می‌کنیم.

عصر یکی از مسافران هتل برای احوال‌پرسی از مادرم به طبقه‌ی بالا آمد. کک‌ومکی بود از آن زن‌هایی که در سریال‌های انگلیسی فراوانند با موهای نارنجی و بینی نوک‌تیز. گفت سال گذشته در مارین باد بوده و برف تا سر زانویش می‌رسیده، از قرار آن‌جا چشمه‌های طبیعی آب گرم وجود دارد و از همه جای دنیا برای درمان به آن‌جا سرازیر می‌شوند. مارکو با یک شمد روی دوشش وارد اتاق شد و بحث را به هم زد. دنبال یک‌جور جای مرگ برای جوجه‌ی مرغ سقا می‌گشت، مریض بود و نمی‌توانست پرواز کند. مادرم گفت یک سال است که همین اندازه است. اصلاً بال‌هایش رشد نمی‌کنند. مارکو گفت: دو سال است.

زن موهای نارنجی‌اش را ول کرده بود دور سرش و بیشتر از هر چیز شبیه کندوی زنبور عسل بود. خورشید از پشت سرش وارد اتاق می‌شد و لای فر فر موهایش جلز ولز می‌کرد. وز وز می‌کرد.

مارکوپولو با یک جوجه‌ی سقایی زشت روی دوشش وسط اتاق ایستاد و عاشق شد. بعد از آن دیگر هیچ چیز نفهمید و به هیچ جای دیگری سفر نکرد. فقط شمد را آرام از روی شانه‌ی خودش برداشت و گذاشت روی موهای وزوزی زن که داشت نان برشته را گاز می‌زد و خرت خرت صدا می‌داد.

جوجه‌ی مرغ سقا نوکش زرد بود. زن در حالی که نوک حیوان را نوازش می‌کرد پرسید که آیا می‌تواند برای تمام عمرش به او اعتماد کند. مارکو شانه‌اش را یک‌وری کرد تا دست زن به کرک‌های نرم پشت جوجه برسد و به این بهانه گونه‌اش را بوسید. زن دستان مارکو را گرفت. بوی شور ته قایق را می‌داد. بوسیدش. پرندۀ از روی شانه‌اش توی آب افتاد.

چای؟

خیلی اتفاق‌ها می‌افتد که قابل پیش‌بینی نیستند ولی این یکی را خودش طراحی کرد:
دست زیر چانه پا روی پا (پای رویی دارد آرام آرام تکان می‌خورد) رومیزی زرد و دمپایی‌ها سفید... مثل تخم‌مرغ
و گلدان... گلدان را برداشت.

مرگ در من

به یک‌باره در سکوت؛ در خلوت سکوها، وقتی که پرچم قرمز تکان تکان می‌خورد مارش عزا نواخته شد. من قرار بود نقش اتاق را بازی کنم، اتاقی که کاپیتان با لباس رسمی‌اش در آن مرده باشد. قرار بود سینی چای را دستم بگیرم و آن‌قدر بی‌حرکت بایستم تا حلقه‌های دود و مارش عزا تمام شود "همه چیز در سرمای اتاق یخ زد. کاپیتان مرد." در کتاب این جمله را یکی از خدمتکارها می‌گفت در حالی که این‌جا من و کاپیتان تنها بودیم و هیچ‌کس جز من نام کامل او را نمی‌دانست. بنابراین چند بار آهسته صدایش زدم، طوری که چند نفر که در ردیف اول نشسته بودند شنیدند و آمدند بالا.

یکی پله‌های دالان شد و یکی زیرزمین و آن یکی که دورتر ایستاده بود آوازی غم‌انگیز سر داد؛ کاپیتان را طی مراسمی به زیرزمین بردند و زمان آن فرا رسید که من آرام آرام از دیوارهایم فرو بریزم، فنجان‌ها را می‌دیدم که چطور می‌شکنند و میز را با شمعدانی‌های بلند و تابلوی باغ در زمستان. همه چیز شکست. من بعدها با لباس نقره‌ای بلندی آمدم و کنار آتش نشستیم - معشوقه‌ای که معمولا باید در انتها از راه برسد - ولی با این همه داستان را نمی‌دانم.

۱۵ دقیقه از یک فیلم

میدان دید: شاخه‌ی میموزا در راستای نیزه‌ی نگاه رابرت دنیرو با صورت خونین روی تی‌شرت سفید به وسعت تمام هستی فرو می‌چکد. عنوان فیلم - بی‌توجه به والس در حال پخش - با شدت هر چه تمام‌تر عکس روی تی‌شرت را زیر و رو می‌کند.

زوم به آسمان: تی‌شرت سفید با پوستر گاو خشمگین به تعداد بی‌نهایت در فضا تکثیر شده است... خورشید نیز از این قاعده مستثنی نیست و کل کائنات.

کل کائنات: یک پایون ابریشمی روی یک کیک بسیار بزرگ (کیک به شکل کره‌ی زمین است، اقیانوس‌ها خامه‌ی آبی‌اند و خلیج‌ها مربای تمشک؛ قاره‌ها بیسکویت خرد شده‌اند و کمی خاکه قند مجاز قهوه‌ای و قرمز برای دامنه‌ی مذاب کوه فوجی).

فیلم ژاپنی نیست.

مرگ با دامن کوتاه و موهای بافته پایون را باز می‌کند.

مرگ با دامن کوتاه و موهای بافته

نسیم از فراز شاخه‌ی میموزا خود را به فضای تنگ و تاریک بین حروف می‌وزاند و صدایی شبیه صدای سوت و بوسه‌ی نامرئی به گوش می‌رسد

(Show me the next)... بقیه‌ی فیلم در گوشه‌ی ذهن می‌میرد.

میدان دید: شاخه‌ی میموزا تا بی‌نهایت در نقطه‌ای از آسمان فرو رفته است (به رنگ طلایی خیره‌کننده). نمایی از بهشت با دوکاج بلند نیمه لخت در دو سو که به مرکز تمایل دارند و ندارند (این قضیه را جهت باد و بازی سایه‌ها و امواج بهشتی در آن ساعت روز تعیین می‌کند) فرشتگان عریان در هاله‌ای از عسل ماورایی روی شاخه‌های نیمه لخت کاج سمت راست نشسته‌اند.

زوم روی کاج سمت چپ: عشق (show me the next)

زوم روی عشق.

عشق به شدت اسطوره‌ای‌ست. در بهشت مستقیماً زنی به این نام وجود دارد که نیمی از تنش دارکوب است و بقیه معلوم نیست. او همواره به تنه‌ی کاج سمت چپ نوک می‌زند؛ نوک زدن آرام و با حوصله تقریباً تا سال‌های دور که مقرر شده است.

مرگ با دامن کوتاه و موهای بافته زیر سایبانی بسیار نارنجی در حیاط هتل نوشابه می‌نوشد. نوشابه‌ی بهشتی از اندوهی شیرین لبریز است.

ردیف توت‌فرنگی‌ها روی خامه‌ی سفید دقیقاً از وسط قاچ شده‌اند و در همان راستا تا نزدیک خامه‌های قطب شمال، کیک ترک وحشتناکی خورده است.

اثری از شمشیر نیست. ترس و صدای سوتی غمگین با هم آمیخته می‌شود.

مرگ موهایش را باز می‌کند.

بهشت دور می‌زند.

بقیه‌ی فیلم در کلافگی میان مرگ و چشمان میشی پیشخدمت جوانی می‌گذرد که زیر لباس رسمی کارش تی‌شرت "عشق من چه کسی تو را از من ربود" را پوشیده که اصلاً دیده نمی‌شود.

صد سال تنهایی و یک روز استراحت

آن روز صبح هنوز گابریل نمرده بود و داشت توی اتاقها قدم می‌زد. سرم درد می‌کند. نمی‌توانم گابریل را درست ببینم. وقتی هجده ساله می‌شود دماغش خیلی پهن و بزرگ است و دور سرش را هاله‌ی چرکی می‌گیرد که تویش پر از بوی مارگارتاست. با حرکات زنانه و ظریفی پر از موهای طلایی و پیراهن زرد گل‌دار برایم توضیح داد که جایم آن‌جاست: روبه‌روی پنجره. لباسم را نشانم داد که تقریباً هیچی نبود جز یک نیمه ملحفه‌ی شیری رنگ پر از چروک‌های سبز. گفتم من این را نمی‌پوشم. موهایم را طلایی کرد. پوشیدم. از طناب دارش آویزان شد. پرسیدم: درد ندارد؟ گفت دیالوگ‌ها از فردا شروع می‌شود. امروز فقط می‌میریم.

سکوت.

- گابریل!

- بله!

- هیچی!

اغوی متقارن

چقدر شبیه سقف خانه‌ام شده‌ام

پنج سال بیشتر ندارم و قضیه را می‌دانم

شما از جلوی دیوار برو کنار

(زن بسیار جذاب است)

حرف که می‌زنم توی الوارهای سقف یک سنجاب متصور است.

شما هم همین‌طور؟

(زن اتفاقاً درختان باغ را هنگام آمدن شمردن بود...)

نه!

(دارد دروغ می‌گوید)

لانگ شات

درخت درخت درخت م درخت درخت درخت درخت درخت...

سماع

موسیقی صفحه‌ای که می‌خوانی معمولا این است: تک‌نوازی دف با قطره‌های آب که به هوا می‌پاشد:

شن شن شن شن

شخ شخ شخ شخ

دو مرد رقصیده در نگاه...

دوباره می‌خوانی: مرد زنی را که می‌رقصید با چاقو دور نگاه می‌داشت و مرد دیگری از فاصله‌ی دورتر به آن‌ها نگاه می‌کرد.

نی

تنبور

صفحه‌ی نخست: زن

پیش از صفحه‌ی نخست مردی سوت زنان از پله‌ها بالا می‌رفت، نیمه شب بود و کسی به درستی او را ندید، اما احتمالا چاقویی در پشتش فرو رفته بود، پله‌ها کم‌وبیش خونی بودند و دستگیره‌ی در هنوز خیس است. انگار به تازگی مهمانی به اتاق من آمده باشد.

- سلام عزیزم!

- سلام عشق من! شما این‌جا چه می‌کنید؟

- آمده بودم مطلب مهمی به شما بگویم... عموی شما با شیشه‌ای زهر به سمت باغ پشتی می‌رفت...

- مادرم کجاست؟

- با اسب و شمشیرش زیر باران می‌رقصد...

ویلن

و افلیا...

رمانی که نوشته شد

فصل یک دو و سه:

برخی مواقع آدم همین‌طور برای خودش می‌نشیند و دلم می‌خواهد کمی نگران هم باشد. کاری که نمی‌کند و این‌طور که دارد پیش می‌رود بعد از گذشت مدتی چاق و بدفرم می‌شود. نگرانش می‌کنم. بهش زنگ می‌زنم. نه! بهش زنگ نمی‌زنم. بهش شماره می‌دهم به من زنگ می‌زند اسمش را می‌پرسم و در ادامه اظهار عدم تمایل می‌کنم.

اظهار عدم تمایل با آهنگ ثابت «یعنی چه، یعنی چه» خیلی به کار رفته است. هر چقدر هم که بخواهد برای افزایش میزان تأثیرگذاری، غیردوستانه و از فاصله‌ای نزدیک بیان شود باز چون در جستجوی «معنای چیزی» است خودبه‌خود ایجاد تمایل می‌کند. «فاصله‌ی نزدیک» این بار می‌تواند نادیده گرفته شود.

اما دفعه‌ی بعد با به خاطر آوردن «دفعه‌ی اول» نگرانی مضاعف ایجاد می‌شود، چون هیچ‌کس آن‌جا نیست، و بنابراین وزن حرکات و کلمات زیاد شده است. در این فاصله تلویزیون، ضبط، مبلمان و سایر وسایل به هوا می‌روند. خانه روی چراغ خواب می‌افتد لامپش می‌شکند و برای چند لحظه همه جا پر از نورهای موضعی شکسته می‌شود.

تنها چیزی که در میان این تاریک و روشن به چشم می‌آید چهره‌ی نگرانی‌ست مزین به دو شمع در طرفین صورت که به سمت دستشویی می‌رود.

دستشویی مجازاً در انتهای سمت چپ راهروئی‌ست بسیار طولانی که بعید به نظر می‌رسد فتح آن به عمر این دو شمع قد بدهد. پس پشیمان می‌شود و دیگر نمی‌رود. نفر دیگر غیردوستانه و از فاصله‌ی نزدیک به او نزدیک می‌شود. سنگینی وزن، حرکات و کلمات هر لحظه بیشتر می‌شود طوری که گفتن این چند جمله دو ماه طول می‌کشد:

- چرا فکر می‌کنی دستشویی رفتن وسط این اوضاع خیلی کار جالبی‌ست؟!

- خیلی جالب نیست؟

- نه!

- پس چی جالب است؟

کسی که می‌پرسد «پس چی جالب است؟» معلوم است پیش خودش حدس‌هایی زده، مثل کسی که می‌پرسد «یعنی چه؟» یا کسی که اصلاً چیزی نمی‌پرسد ولی آخرش با پشت دست چند بار نوک دماغش را می‌خاراند، خیلی آرام، انگار دارد واقعاً از روی بو فکر می‌کند به این که مثلاً حالا چی دوست دارد یا این که حق با چه کسی‌ست.

آن‌ها تجربه‌ی با هم به خیابان رفتن را داشتند، و با هم در تاکسی نشستن را، به همین دلیل در چنین مواقعی «شهر» با نشانه‌هایی که به مرور ثابت و همیشگی‌تر می‌شوند به رنگ زرد کدر می‌گراید و هر چه بیشتر می‌گذرد. این رنگ با بویی که همیشه همراه آن است آرام، سرتاسر مسیرها را اشغال می‌کند. همان‌طور که دو مومیایی سرپیچ‌ها به هم می‌رسند و با هم دست می‌دهند و در همین حال هوای غلیظ اطراف را به آسانی تنفس می‌کنند، آن‌ها نیز ساعتی طولانی در شهر راه می‌رفتند و زندگی می‌کردند.

سال‌ها بعد، یک‌روز وقتی هیکل بزرگش را در وان رها می‌کرد، فکر کرد حتماً باید متوجه‌ی چیزی شده باشد که آن‌طور دارد «نگران بودن» را حس می‌کند؛ آن‌طور که عرق می‌کند، حتی وقتی که زیر دوش می‌ایستد. سنگین و خیس شده بود. با خودش گفت: «که این‌طور» و سیگاری روشن کرد، از بس این کار را کرده بود، خنده‌اش گرفت. سرش را کج کرد که بخندد اما دید از خیلی وقت پیش داشته می‌خندیده.

دیگر نرسید که حوله بپوشد و به اتاقش برود، روی تختش مرده بود.

لاترایکا = زیاده روی در ابتدال

آه ای خدای بزرگ	COMO = دوست داشتن
به ما نگاه کن	SOLAMENTE = تنها
آیا با این کار موافقی؟	SI = بله
صبح	MANANA = صبح
در رودخانه	RIO = رودخانه
با او ملاقات خواهیم کرد	LOCO = دیوانه
(LA NOCHE = شب)

لانوچه در تمام مدت می‌بایست به بشقاب‌های شانس فکر می‌کرده باشد. چون مدام دلش می‌خواست بگوید من به شما باش می‌کنم، یعنی من به شما می‌بالم.

«بالیدگی» در فرهنگ بومی لانوچه چیزی را به یاد او نمی‌آورد. بنابراین ترجیح می‌دهم بگویم بالش چون شب بود و او روی تختش نشسته بود با یک بشقاب خالی و یک بشقاب خالی دیگر.

من همیشه به شما بالش می‌کنم. به خاطر مسأله‌ی به این سادگی پلیس هر دو بشقاب را توی سرش شکست. آه خدای بزرگ به لانوچه نگاه کن! کُم! کُم!

کلمه‌ی پلیس از هر جهت گسترش یافته و سیاه و سفید می‌افتد. توی شب «لانوچه» می‌شود و توی روز «مانانا». رنگ پوست لانوچه سیاه‌پوستی است. مانانا توی رقص اول شده بود. یک علتش این بود که خیلی خوب می‌رقصید و علت دیگرش این بود که با پلیس‌ها بود. یعنی خودش پلیس نبود. الو! الو! مرکز! تکرار می‌کنم: et,n,e,m,a,l,o,s در فرهنگ بومی برای آن چه «ماناناسولامنته» نامیده می‌شود هیچ‌گونه معنایی وجود ندارد. و شنیدن چنین عبارتی از زبان لانوچه‌ی سیاه‌پوست عین این است که اصلاً چیزی از زبان مادری‌اش ندانسته باشد. و همین‌طور تکرار مجدد آن و ادامه‌ی تکرارهای بیزارکننده‌ی بعدی وضعیّت را بدتر خواهد کرد.

پس خودبه‌خود اسپانیایی بودن و اسپانیایی نبودن دو شانس و یا دو فرضی‌ست که برای لانوچه وجود ندارد. هزار بار دلش می‌خواست بگوید «من به شما بالش می‌کنم، شما! ماناناسولامنته! ماناناسولامنته‌ی عزیز!» اما پلیس هر دو بشقاب را توی سرش شکست.

یک چیز خیلی بزرگ! یک حالت فرهنگی به هم ریخته! یک اتا... یک تخت... یک مرد... با، یا بدون، ماناناسولامنته! این‌جا گزاره‌های بومی اصیل را راحت می‌شود پیدا کرد. تکه‌های خرد شده همیشه تداعی‌کننده‌ی جریان‌های کلامی و سوسه‌انگیزی بوده‌اند که به شیوه‌ای لوکوموتیووار درهم‌شکستگی‌شان (با نظر به تعداد بشقاب‌ها) معناپذیر بوده است.

بدین ترتیب که: «لوکو» (Loco) در زبان لانوچه به معنای «دیوانه» و «کومو» (Como) به معنای «دوست داشتن» است. که می‌شود: «دوست داشتن دیوانه‌وار»

فقط یک «تیو» از لوکوموتیو می‌ماند که معادل قابل قبولی دارد «tu» یعنی: تو! خدا را شکر!

ماناناسولامنته‌ی عزیز! دوست داشتن دیوانه‌وار تو، یک لوکوموتیو اسپانیایی است. عجیب است که عده‌ای از مردم با توجه به زمینه‌ی علائق‌شان طوری خلاف آن عمل می‌کنند که اول از همه خودشان از لذت نبردن راضی‌تر به نظر می‌رسند. و آخر از همه طبعاً مرگ یا چیزی در حوالی آن برای‌شان عین لذت بردن خواهد بود.

من هیچ‌وقت نمی‌توانستم در مقابل لانوچه مقاومت کنم، تصور او که در ایستگاه راه‌آهن ایستاده کافی‌ست که خودم را توی ملحفه بیچم، از بالای صخره توی آب پرت کنم، از توی تور ماهی‌گیری پیدا بشوم، با ماهی‌گیر قاچاقی به مرز بروم و حتی در مرز مرده باشم.

آن وقت لانوچه آخر شب با دسته‌ای از افراد پلیس دور آتش نشسته و سرود می‌خواند. «آه! که چقدر من به شما بالش می‌کنم!» دیگر چه فرهنگ بومی‌ای؟ چه گزاره‌ی معتبری؟ هر کس از راه می‌رسد «لانوچه، لانوچه» می‌کند: مردی که دارد از بخار کتری خودش را بخور می‌دهد، مردی که تازه زکامش رو به بهبود گذاشته، مردی که «تازه» است، پا به فرار می‌گذارد و تا یک جاهایی پیش می‌رود و بعدها بیشتر از آن چه رفته است برمی‌گردد. یک بشقاب برای شما می‌گذارد و یک بشقاب برای خودش.

عدم وجود من در خطوط مرزی این‌جا و اسپانیا، در همه چیز ابهام ایجاد می‌کند. چرا که من فردا به همراه لانوچه پیش شما و به وطنم آمدم و هیچ چیز نتوانست از ورود من جلوگیری کند. مگر این که من اسپانیایی نمی‌بودم.

ولی من اسپانیایی هستم. هم‌چنان تو در قلب منی. «بالش» مثل همیشه زیر سر آدم‌هاست. «کی این‌جاست؟!» این یک‌جور بازگشت به گذشته‌ی فرهنگی ملل است. طرز صحبت کردن ماناناسولامنته، طرز راه رفتن، فنجان به دست گرفتن، سر تکان دادن و حتی به همین ترتیب به خاطر آوردن خیلی چیزهای دیگر، به راحتی تبدیل به بالش می‌شد. و برای مردی که در یک شب دراز (La noche) به تنهایی (solamente) روی تختش نشسته است خیلی خنده‌دار است که من هم که برای استراحت آمده‌ام، بنشینم.

باید خودم را ماهی‌گیر معرفی می‌کردم و در یک بعدازظهر خنک در حال عبور از کنار منزل ساحلی شما. طلوع خورشید، پاییز، اواسط تیر و خرداد، بچه‌ای که روی شکم به سمت پادری می‌خزد. سایر اسباب‌بازی‌ها از جمله یک لوکوموتیو (برای یادآوری پرنسس مانانا) به موازات او به پیش می‌آیند. بعد از آن‌همه اشاره‌ی مستقیم به تو و اسپانیا به اتاقم برگشتم خوابیدم تا مدت‌ها چند روز. دیگر کاری نداشتم. کمی فقط خسته بودم، بی‌حوصله. اما، نه.

دلم می‌خواست با کسی تلفنی حرف بزنم حتی اگر ساعت‌ها طول می‌کشید باز هم حوصله داشتم که حرف بزنم به شکل خودم در این وضعیت می‌بالیدم. اندوه در صدای خسته و این که مطمئنش کنی؛ «به زودی، به زودی» «باور می‌کنم، باور می‌کنم» «موافقی؟ موافقی؟» «بشقاب‌ها، بشقاب‌ها» «شام، شام» «ناهار، ناهار» «سس، سس» «یخ، یخ» «نوشابه، چای» «سیب‌زمینی» «آره».

طلوع خورشید، اواسط شب. آن مردی که دارد از آن طرف می‌رود، من هستم.

«ح» مثل همیشه»

دارم استحمام می‌کنم با یک «ح» جیمی غلیظ که از فرط غلظت «خ» تلفظ می‌شود. خیس، خلوت و خنک. خ/خ/خ/خ از توی وان می‌توانم بپریم روی این موزاییک‌ها و بعد لیز بخورم روی خمیازه، خرناس، خوابیدن، نه! او نخواییده است. فقط خودش را به خواب زده که من را خر کند. می‌دانم که می‌خواهد برود حیاط پشتی بالای نردبام. دو ساعت نشست و هی کف صابون فوت کرد توی پذیرایی. دو ساعت دیگر هم نشست و حرف زد: یک مشت حباب حباب حباب حباب حباب حباب

- فیلم راجع به چی بود؟ - چندتا خط عمودی بر کل ماجرا!

- یعنی این طرفی‌ها را از آن طرفی‌ها و آن طرفی‌ها را از این طرفی‌ها جدا می‌کرد؟

- نه! فقط این طرفی‌ها را جدا می‌کرد

دو ساعت نشست و دو ساعت رفت و دو ساعت دیگر هم نیامد...

باید لباس‌ها را به حمّام ببرم

«ح» هنوز آن جاست، طناب می‌اندازد دور گلوی آدم: حمّام خون خاک خش‌خش، لباس‌های خونی را از روی بند جمع می‌کنم، از روی نردبام هم.

- خوشگل شدی! - تازه خریدم!

چشمانم را می‌بندد، نردبام سرد است، از زیر پایم باد می‌وزد و برف می‌بارد. نردبام همین ماه است، آدم‌برفی‌ست و دستکش‌های سیاه است که همیشه جا می‌ماند.

«ها» می‌کنم، ها ها، ها ها، یک «ح» جیمی غلیظ که از فرط غلظت «خ» تلفظ می‌شود. نردبام یخ می‌زند، زمستان هم، بهمن هم، با دم‌پایی‌های من.

«حا» هنوز آن جاست، گرم از گلوی آدم بالا می‌آید «حا حا حا حا خاطره»

- داری خرم می‌کنی؟ - خر منم!

هیچ هیچ یک «ه» با همین دو چشمش، با همین دوتا هلال لاغر که زرد و بی‌خیال به روبرو نگاه می‌کنند. ای کاش از اوّل می‌گفتم. فیلم راجع به همین بود. روی تصویر بزن عقب یک جایی دور و بر نردبام یک چیزی روی خاک افتاده بود. بعد همان‌جا نگهش دار تا من یک دوش بگیرم و برگردم.

صبحانه گرسنه است

صندلی‌ها بیدار شده‌اند. صبحانه سرش را آرام می‌گذارد روی میز. ما به یاد نمی‌آوریم که چای خورده‌ایم یا نه! صبحانه یخ می‌کند. ما بسیار بسیار شاعریم.

و بنابراین، بنابراین، همان‌جا، کنار صندلی‌ها، به خواب رفته‌ایم. صندلی‌ها می‌نشینند به حرف، و آرام آرام، زمستان از راه می‌رسد. برف آن قدر تکراری‌ست که اصلاً نمی‌بارد. به جایش، ما قرارِ پیاده‌روی گذاشته‌ایم. صبحانه که از سرما می‌لرزد چکمه‌های ما را پوشیده است.

«از صندلی‌ات بپرس کسی به من زنگ نزد؟»

«چرا!»

«کی بود؟»

ما همیشه منتظرِ تلفنیم. ولی این‌را نشان نمی‌دهیم. سعی می‌کنیم برای چیزی عمیق‌تر که شاید در معنای ماریجین یک سیم نهفته است، وقت بگذرانیم. ما بسیار بسیار خسته‌ایم. لغاتِ «رادیو» «تلویزیون» و «خودکشی» هنوز واردِ زبان نشده‌اند. «صبحانه» و «سکوتِ قایقی که به دریا نمی‌رفت» ما را سرِ پا نگه‌داشته است. حرف می‌زنیم.

«صندلی‌ات خیس است» «یعنی امروز عصر قایق این‌جا بوده» «چرند نگو! می‌بینی باران می‌بارد»

«پس سقف کو؟» «خسته شده! پیغام گذاشت که دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد!»

«مهم نیست! گفتم تلفن با من چه کار داشت؟»

صندلی همان‌طور که زیر باران می‌لرزد به ما نگاه می‌کند. ما هر کدام توی یک کمد نشسته‌ایم و سیگار می‌کشیم.

کمد‌ها ادای آسمی‌ها را در می‌آورند. خنده‌دار است

کتاب‌ها روی آب شناورند، پنجره‌ها از بند آویزانند، فنجان‌ها از زور باران خوردن دارند می‌ترکند. با این‌همه انتظار دارند یک سیگار هم نکشی!

ما احساس می‌کنیم کسی دارد به ما نگاه می‌کند. احساس می‌کنیم در ذهن کسی تصویری از ما که در دو کمد نشسته‌ایم با باران و حتی برف رقت‌انگیز و رقت‌انگیزتر می‌شود.

«ای کاش شیرِ داغ داشتیم»

کسی به ما شیرِ داغ تعارف می‌کند.

«نه، مرسی!»

او اصرار می‌کند و ما می‌گوییم که اصلاً هیچ‌وقت شیرِ داغ دوست نداشته‌ایم و خواهش می‌کنیم برود و بگذارد ما کمی بخواییم.

کسی که نمی‌داند با یک لیوان شیرِ داغ چه کار کند، آرام آرام در ذهن ما سفید و خنک می‌شود.

هنوز صبح است. باران تمام شده. صبحانه‌ی شناور با پاهای متورم‌ش از میز آویزان است و مربای چیزی از جایی برگوشه‌ی یقه‌اش می‌چکد.

خواب از دیشب روی صندلی‌های زنگ‌زده نشسته و دامن سفیدِ قشنگش نارنجی شده.

«سفیدِ قشنگ» را پس بگیر! «نه!» «گفتم پس‌اش بگیر! وقتی آمده بود این‌جا هیچ‌چی پایش نبود. حالا شده «سفیدِ

قشنگ»؟!»

ما زیاد بحث نمی‌کنیم. «رادیو» «شام» «عصرانه» «خودکشی» و بعضی دیگر از لغات هنوز وارد زبان نشده‌اند و ما این کمبودها را هنگام حرف زدن به خوبی حس می‌کنیم.

«شعر» «خواب» و «دو صندلی» کافی به نظر نمی‌رسند. از همه بدتر تلفن هم نداریم. «کاش بهار می‌آمد» - گاهی این جمله‌های قدیمی خوبند - اتفاق دیگری برای ما نمی‌افتد. زندگی می‌کنیم و بوی زنگارِ میز و صندلی‌ها خواه ناخواه بر روحیاتمان تأثیر می‌گذارد. صندلی من دیگر به تلفن فکر نمی‌کند. پرحرف شده و گاهی از درد چیزی به نام «موریانه» می‌نالد. ما فکر می‌کنیم این «موریانه» احتمالاً لغتی باشد که می‌شود گذاشت مقابل کلمه‌ی «انتظار» یا «تلفن». چیزی در حد «وصل» «عروج» «جاودانگی»

باید به زنگ زدن هم نزدیک باشد، چون از شبی که باران بارید و تلفن رفت، صندلی‌ها زنگ زدند و موریانه یکی دو روز بعدش این‌جا بود.

ما با تمام خستگی‌مان به این چیزها فکر می‌کنیم، حتی اگر گاهی پیش بیاید «سکوتِ قایقی که به دریا نمی‌رفت» را با سوت می‌زنیم.

ما بسیار بسیار غمگین که می‌شویم با پاشنه‌ی کفش‌هایمان کفِ کمد ضرب می‌گیریم و به «سکوتِ قایقی که به دریا نمی‌رفت» که شب‌ها از رادیو پخش می‌شود گوش می‌دهیم.

«رادیو» دیگر چیست؟»

«نگران نباش ما هیچ‌وقت «خودکشی» نمی‌کنیم. سر میز «شام» یا «عصرانه» هم نمی‌میریم. قرار است اتفاق دیگری برای ما بیفتد.»

صبحانه گرسنه است.

سطح

توی لیوان آب ریخته‌ام ولی فکر می‌کنم صدایش مربوط می‌شود به چند ثانیه قبل که درون قاب یخچال ایستاده بودم و بطری‌اش را تماشا می‌کردم چشمم شلپ افتاد وسط روزنامه‌ی یخ‌زده‌ای که دور بدن سفید مرد مرده پیچیده بودند (در یک فیلم دردناک درباره‌ی زندانی شدن).

روزنامه به خاطر برف زیاد خیس شده بود و صدای مرا به پوستش می‌چسباند. حرف زدم. کلمه‌ی خوبی گفتم. چیز راحتی برای محبت کردن.

نه نمی‌شنوم.

دل‌م می‌خواهد سرفه کنم. رفتارم مناسب نیست.

دو روز بعد تازه صدای زن به گوشم می‌رسد. تلویزیون را خاموش کردم و نشستم. فقط صدای پاست روی یک دوره‌ی قدیمی از عکس‌های خیابان.

نزدیک‌تر می‌شود از پله‌ها پایین می‌آید. دیگر نمی‌شنوم.

دندان‌هایم به هم می‌خورند.

نمی‌شنوم.

شاید به جایی خیره شده راه نمی‌رود.

در یخچال باز است. پرسیدم کی آن جاست؟ صدای خودم را نمی‌شنوم.

دوباره می‌پرسم. دارد از لیوان من آب می‌خورد.

رفتارم مناسب نیست. دل‌م می‌خواهد کفش‌هایش براق و قرمز باشند.

بهش دست می‌زنم؛ یک بطری سفید و سرد و بزرگ است. دارد از لیوان من آب می‌ریزد توی شیب گلویش.

روزنامه‌ی خیس آرام آرام از روی شانه‌های لختش وا می‌رود. پیش سینه‌اش ترک کوچکی پیدااست. راحت نمی‌شود دید. شیشه‌اش را مه گرفته.

- هنوز نخواییدی؟

صدای خودم را می‌شناسم.

دستم را چند بار روی شیشه‌ی شانه‌ام می‌کشم و بخارش را پاک می‌کنم.

آن طرف شیشه خیلی وقت است که هوا روشن شده. مردم دارند توی خیابان راه می‌روند.

من همیشه از این‌جا نگاه می‌کنم.

مريض شده‌ام. خلط توی بینی‌ام سنگینی می‌کند - اصفهان. ساعت ۹/۵ شب.
پدرم را از روی شباهت انگشت‌های پای او و خودم شناختم. هیچ‌کدام از جنازه‌ها سر نداشتند.

اصفهان - ساعت ۱۰ شب.

شوهرم خیلی زود خودش را رساند. چشم‌هایش برق می‌زنند - برق سبز تند
اصفهان - ساعت ۱۰/۵ شب.

حتماً تو هم مثل من همه‌اش خلطت را بالا کشیده‌ای که چشم‌هاش سبز شدن! فین کن!
تهران - نیمه‌شب.

تو برو بخواب! من خوابم نمی‌آید!

با دوستانم به مهمانی رفته بودم. دلم نمی‌خواست آن‌جا را ترک کنم. موسیقی مثل انگورهای یاقوتی از همه‌ی حرکات و همه‌ی رفتارهای آدم آویزان است! چه تشبیهات احمقانه‌ای!

نمی‌دانم کجاست - ساعت ۹/۵ شب.

من هم خیلی دوستت دارم! رشت. ساعت ۱۰ صبح.

پدرم زنده است. شوهرم او را اتفاقی در یک تاکسی دید. پاهایش قطع شده بود. رشت. پشت مسجد صفی. فکر می‌کنم حدود ظهر بود. بعد تو چی کار کردی؟! هیچی! بهش گفتم شام بیاد پیش ما! ولی اون که آدرس جدید ما رو نداره! چرا. خودم بهش دادم!

رشت - نیمه‌شب - روی پل هوایی.

«این‌ها رو تو نوشتی؟» این را شوهرم پرسید. می‌خواست بداند چرا از تشبیهاتِ انگوریِ احمقانه استفاده می‌کنم. او نویسنده است ولی هیچ‌وقت از تشبیهات استفاده نمی‌کند.

رشت - نیمه‌شب - روی پل هوایی.

چرا این قدر این مسأله‌ی «تشبیهات» برای تو جالب شده است؟ الان نیمه‌شب است. ما روی پل ایستاده‌ایم. آن پایین هم خیابان است. همین!

وقتی این‌جوری از انگور حرف می‌زنی ذهن آدم تا هبوط منحرف می‌شود.

رشت - صبح - روی پل زاینده‌رود.

«سلام بابا! ما از دیشب منتظریم!» به نظر شوهرم در برخورد اول، آن‌هم بعد از سال‌ها، این جمله خیلی زننده به نظر می‌رسد. ببین! باید به شنا کردنش توجه کنی! اصلاً معلوم نیست پا نداره! پریدم توی آب و پدرم را در آغوش گرفتم.

رشت - زاینده‌رود - حوالی ظهر.

کشتی خالی‌ست. هیچ‌کس حتی من، شوهرم و پدرم هم در آن نیست. این قضیه مربوط می‌شود به سال‌ها قبل. رشت - جاده تهران - امامزاده هاشم.

«اگه گفتم؟! کشمش‌پلو!» پدرم می‌خندد و کانال را عوض می‌کند. شوهرم خیلی ساکت نشسته و به دیوار خیره شده است... یک مرگ! یک مرگ واقعی!

امامزاده هاشم - نزدیک صبح بود. کوه ریخت. برای شناسایی شما می‌رین یا همسرتون؟

رشت - تهران - اصفهان.

رشت - اصفهان - رودخانه - دمپایی.

- «من!»

«سلام بابا! پروانه از دیشب منتظرت بود!»

خانه - اتاق پذیرایی - دو صندلی روبروی هم.

من رفته‌ام برای‌شان چای بریزم.

در فقدان آخرین جمله

پس از مرگ. روز اول. داخلی: خانه

خارجی: بازار

نور رفت. سه عدد شمع کج و معوج روی شمعدان خطوط لرزانی از داخلی به سمت خارجی می‌کشاند که تاریکی را می‌شکافد.

پس از مرگ. در مسیر بازار صدای قدم‌ها متعلق است به یک جفت دم‌پایی چوبی. نور آمد. زن یک زن ایرانی‌ست که کیمونوی قرمز پوشیده و گوشه‌چشم‌هایش را با از این چسب‌نواری‌ها کشیده که بادامی شوند. نور رفت.

پس از مرگ. شب اول. داستان از این قرار است که شب پیش از این زن در آخرین جمله‌ی یک شعر یا داستان مینی‌مال با مرگ خود ضربه‌ی کاری و نهایی اثر را وارد کرده و به این ترتیب فضای بی‌کرانی از تعلیق و آبستره‌ای از رنگ‌ها به جا گذاشته است: «... و پریسا مرده بود»

نور بسیار زیادی آمد. پریسا جلوی یک مغازه که به خاطر شدت روشنایی معلوم نیست چی‌فروشی‌ست ایستاده و عینک دودی به چشم زده. دوتا از شمع‌های روی شمعدانش آب شده‌اند. قدش حدود یک‌وشصت‌وچند است؛ بیست‌وچند ساله، شغل، منشیِ صحنه‌ی نویسنده‌ی کاریکاتورستِ هفته‌نامه‌ی معمولی. پریسا عینک را روی چشمش جابجا می‌کند و یک شمع باقی‌مانده روی شمعدان را فوت می‌کند. نور در همین لحظه رفت.

پس از مرگ. شب اول. «چی خریدی؟» «یک جفت جوراب!»

تاریکی محض. هم در داخلی. هم در خارجی.

صدای دم‌پایی‌ها می‌رود روی دیالوگ. صدای دیالوگ می‌رود روی دم‌پایی‌ها. در این میان، رفت‌وآمد مداوم نور کم‌کم می‌کند که تم موسیقی ژاپنی که از تکرار دیالوگ و دم‌پایی ایجاد شده، باورپذیرتر شود؛ تا جایی که تک‌هجاهای متعلق به دم‌پایی‌ها و دیالوگ‌ها به دوهجای نهایی تأثیرگذار خلاصه می‌شوند تا در فضای رعدوبرقی حاضر مدام تکرار کنند:

«جو راب» «جو راب»

«... و پریسا در جوراب‌هایش گم شد»

زن در هجوم باران و رعدوبرق به خانه می‌رسد. سرتاپا خیس است و نوارچسب‌های کنار چشم‌هایش باز شده‌اند. کیمونو رنگ داده و جوراب‌های تازه‌اش رنگی و گلی شده‌اند

پس از مرگ. شب دوم. داخلی: اتاق پریسا خارجی: جهنم

«یه روز بیشتر وقت ندارم. رسیدم دمِ درِ جهنم ولی هنوز نمرده‌ام.»

حالا همه چیز مشخص شد. این زن هنوز نمرده است.

«... و پریسا مرده بود»

«... و پریسا در جوراب‌هایش گم شد»

تا این‌جا می‌شود این‌طور نتیجه‌گیری کرد که هیچ‌کدام از این‌ها نتوانسته‌اند ضربه‌ی مهلک را به عنوان آخرین جمله‌ی یک شعر یا داستان مینی‌مال که قبلاً ذکرش رفت بزنند.

پس از مرگ. روز سوم. داخلی، اتاق پریسا (برای اطمینان از کاریکاتورست بودن او چند بریده‌ی روزنامه‌ی فکاهی که پیداست به عجله و سهل‌انگاری انتخاب شده‌اند به در و دیوار نصب شده) خارجی، همان جهنم.

رعدوبرق آمد.

زن بی‌توجه به سروصداهای بیرون در کیمونوی قرمزش روبروی آینه نشسته و همان‌طور که مشغول آرایش چشمان بادامی‌اش است، زیر لب «بارون بارونه...» را زمزمه می‌کند. اثری از بی‌تابی شب پیش در چشمانش دیده نمی‌شود. جوراب‌هایش را شسته و گذاشته کنار پنجره که با آتش جهنم خشک شوند. رعدوبرق بیشتری آمد؛ آن قدر که شیشه‌ها ترک برداشتند.

«... و پریسا...»

زن به ساعتش نگاه می‌کند. برمی‌خیزد. سه شمع روی شمعدان را روشن می‌کند و شمعدان به دست می‌رود پشت در دوباره برمی‌گردد و خود را در آینه نگاه می‌کند. لبخندی را که روی صورتش نقاشی کرده با یک مداد سرخ پررنگ‌تر می‌کند. چند ضربه به در می‌خورد. زن خیلی آرام در را باز می‌کند. جوراب‌های کنار پنجره در حال سوختنند.

«سلام!»

و من پریسا را کشتم!

همان‌طور که قرار بود، سامورایی‌ها نزدیک انتهای داستان از تپه سرازیر شدند. همه چیز خوب پیش رفت. تقریباً از کارم راضی هستم.

مرد پراغ‌قوه را اندافت روی کاه‌گل دیوار و با نور
یک پای زرد کشید که نافن‌های درفشنده داشت
و مثل قناری می‌غرید و پنگ می‌اندافت.
- دارد ترسناک می‌شود.
مرد با نور زن را بغل کرد.